

سرگذشت لنگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دلاک گفته بود اما برادر لنگم در بغداد خیاط بود و از مردی ثروتمند مغازه‌ای اجاره کرده بود و با دوخت و دوز روزگارش را می‌گذرانید.

خانهٔ مرد دیوار به دیوار مغازه بود و در پایین خانه آسیابانی زندگی می‌کرد. برادرم یک روز در مغازه نشسته بود که چشمش به پنجره افتاد و زنی را دید و به این گمان که دختر صاحب خانه است و بی‌شوهر مانده است به فکر خواستگاری از او افتاد و حال آنکه او زن صاحب خانه بود. تا آنکه روزی صاحب خانه پارچه‌ای آورد که برادرم برایش بدوزد. برادرم لباس را دوخت و با آنکه دیناری پول نداشت، از او مزد نگرفت و آرام آرام از خواستگاری دختر او سخن به میان آورد. مرد که نادانی برادرم را دید، با آنکه دختری نداشت به فکر فریب و مسخره کردن او افتاد و موضوع را با همسرش در میان گذاشت. تا مدتها زن و شوهر تمام کارهای خیاطی و دوخت و دوزشان را به برادرم می‌دادند و او به رایگان انجام می‌داد. سرانجام روزی کنیزی را به همسری برادرم در آوردند و گفتند امشب باید در آسیاب بخوابی تا همسرت را نزد تو بیاوریم. برادرم از شدت نادانی حرف آنها را باور کرد و شب در آسیاب خوابید. نیمه شب آسیابان آمد و چون او را در آنجا دید به جای گاو او را به سنگ آسیاب بست تا آسیاب را بگرداند. برادرم تا صبح تازیانه می‌خورد آسیاب می‌گرداند. صبح کنیز به آسیا آمد و او را از سنگ باز کرد و به خانه برد. پیر مردی که کنیز را برای برادرم عقد کرده بود ناگهان سر رسید و گفت: عروسی مبارک باد. برادرم گفت: ای ریاکار نیرنگباز دوباره چه حقه‌ای برای ریشخند کردن من سوار کرده‌ای. لابد می‌خواهی مرا به آسیا ببندی. پیر مرد لبخندی زد و گفت: خدا نکند اینکه دیشب بر سرت آمد به خاطر آن بود که ستارهٔ تو و همسرت با هم ناسازگار است و من باید کاری کنم تا ستارهٔ شما با هم سازگار شود. برادرم بر آشفته گفت: من اصلاً از خیر زن گرفتن گذشتم. سپس به مغازه آمد و به خیاطی پرداخت. اما زن و شوهر بیکار نماندند و روزی از روزها کنیز را نزد او فرستادند. کنیز پیش برادرم آمد و گفت: دختر صاحب خانه تو را دوست دارد و هر چند پدر و مادرش با پیوند شما مخالفاند، او قسم خورده است که جز به تو به هیچکس شوهر نکند. امشب او در خانه تنهاست، پیش او بیا و با هم فرار کنید و برای ازدواج پیش حاکم شرع بروید و ماجرایتان را بگویید تا شما را به عقد یکدیگر در آورد. برادرم فریب کنیز را خورد و وارد خانه شد. والی و مأموران سر رسیدند و او را گرفتند. والی برادرم را تازیانه زد و سوار شتر کرد و در شهر گرداند و جارچی در همه جا بانگ زد که: این است سزای آنکس که بی‌اجازه وارد خانهٔ بیگانه شود. برادرم از شتر افتاد و پایش شکست و والی او را از شهر بیرون کرد. من رفتم و او را پیش خودم آوردم و تا امروز نان و جامه‌اش را من می‌دهم.

خلیفه از این سرگذشت بسیار خندید و به من گفت: آفرین. گفتم آفرینت را نمی‌پذیرم مگر آنکه به سرگذشت برادر دومم و بقیه برادرانم گوش کنی والی گمان مدار که من آدمی زیاده‌گو و دراز‌نفسم. خلیفه گفت: خوب، سرگذشت برادران دیگر را بگو تا آنها را آویزه گوش خود کنم.
گفتم ای خلیفه:

سرگذشت پرچانه

برادر دیگرم پرچانه روزی از کوچه‌ای می‌گذشت که پیرزنی نیرنگ‌باز راه را بر او گرفت و گفت: به نظر مرد خوبی می‌رسی و انگار همسر نگرفته‌ای. برادرم گفت: آری راست می‌گویی. پیرزن گفت: در خانه دختری دارم که از همه مردانی که تاکنون خواستگارش بوده‌اند بیزار است و تن به ازدواج نمی‌دهد.

از آنجاکه تو مردی خوش‌چهره و بزرگواری و مهر تو در دلم جاگرفته است می‌خواهم دخترم را به عقد تو در آورم. شاید به خاطر روی و خوی مردانه تو به همسری با تو راضی شود. بعد برادرم را به خانه دعوت کرد. ناگهان دختر سر رسید و سیلی‌ای جانانه برگوش برادرم نواخت. برادرم برآشفته و خواست برگردد که پیرزن عذر خواست و گفت: دخترم کمی تندخوست و اگر مدتی بنشیند آرام می‌شود. برادرم باور کرد و نشست. دختر بازگشت و سلام کرد و سیلی‌ای دیگر بر چهره برادرم زد. برادرم برخاست و بیرون رفت، اما پیرزن او را از میانه کوچه با اصرار بازگرداند و گفت: هر کسی طاووس خواهد جور هندستان کشد.

برای همسری با دختری به این شایستگی خوردن چند سیلی کوچک چیزی نیست. القاصه دختر لیوانی شربت آورد و به برادرم داد و برادرم هنوز لیوان را به لب نبرده بود که سیلی‌ای دیگر نوش جان کرد و خلاصه ساعتها سیلی خورد و دم نزد. سرانجام پیرزن برادرم را به کناری کشید و گفت: او از دیدن مو بر صورت مردان نفرت دارد. اجاره بده سلمانی‌ای صدا کنم تا موی صورتت را بتراشد شاید دل همسر آینده‌ات با تو مهربان شود. کسی را دنبال سلمانی فرستاد و سلمانی موی سر و ابرو و ریش و سیبیل برادرم را پاک تراشید و رفت. آنگاه پیرزن گفت: اکنون لباسهای بیرون را از تنت در بیاور و طوری در خانه بنشین که انگار در خانه خود نشسته‌ای. برادرم تمام لباسهای بیرونش را از تن در آورد و تنها پیراهن و شلواری پوشیده بود. ناگهان پیرزن و دخترش به قهقهه به برادرم خندیدند و خدمتکاران را صدا کردند تا او را با همین شکل به وسط خیابان بپندازند. ناگاه برادرم نیمه شب خود را با جامه خواب در میانه بازار چرم فروشان دید و والی و پاسبان او را دستگیر کردند و بسیار تازیانه زدند و بر درازگوشی نشانند و در خیابان گرداندند و از شهر بیرونش کردند. من او را پیدا کردم و اکنون تمامی هزینه نگهداریش بر عهده من است.